

به نام خدا

پشت درهای بلوک زایمان

مؤلف :

مطهره شاکری حسین آباد

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-journals.com



سرشناسه: شاکری حسین آباد، مطهره، ۱۳۷۰
عنوان و نام پدیدآورنده: پشت درهای بلوک زایمان/ مولف: مطهره شاکری حسین آباد
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۳۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۵۳۹-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: پشت درهای بلوک زایمان
رده بندی کنگره: TP ۹۸۳
رده بندی دیویی: ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۶۸۷۴۵۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: پشت درهای بلوک زایمان
مولف: مطهره شاکری حسین آباد
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۵
چاپ: زبرجد
قیمت: ۲۳۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۵۳۹-۵
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



فهرست

فصل اول: ریشه‌ها و من	۷
فصل دوم: شب‌های بیمارستان	۱۷
فصل سوم: دردهای شیرین	۲۳
فصل چهارم: در آغوش آسمان	۲۹
فصل پنجم: مادر بودن یعنی	۳۵
فصل ششم: کسی چه می‌داند؟!	۴۱
فصل هفتم: روزهای بی‌قراری	۴۷
فصل هشتم: ستون‌هایی از عشق	۵۹
فصل نهم: گاهی خودت باش	۶۹
فصل دهم: وقتی همه بودند جز من	۷۷
فصل یازدهم: نیمه‌وقت بودن یعنی تمام وقت زندگی کردن	۸۳
فصل دوازدهم: حالا نوبت من است	۹۳
فصل سیزدهم: خاطرات دوست‌داشتنی	۹۹
فصل چهاردهم: لطفاً نمک‌دان نباشید	۱۱۳
فصل پانزدهم: ساعت ۲:۳۰ صبح به وقت رد داده‌ها	۱۲۳
فصل شانزدهم: پیغامی از آغوش یک ماما	۱۳۱

این اثر را پیشکش می‌کنم به

حضرت مادر، حضرت زهرا (س)، سرور تمام زنان عالم که پناهگاه امن من در تلاطم‌های زندگیست، او که با مهرش زخم‌های قلبم را شفا بخشید. تقدیم به مولایم حضرت مهدی (عج) که نور حقیقت و چراغ راه من در تاریک‌ترین شب‌هاست و جهان در انتظار اوست.

تقدیم به مقام والای رهبر شهیدم که با هر قطره خورش بذرهای عزت و سربلندی می‌کاشت.

تقدیم به ریشه‌های زندگی ام، پدرم، مادرم، تقدیم به همسرم، خواهران عزیزم و برادران همیشه‌همراهم و تقدیم به فرزندانم که جهان کوچک و زیبای من هستند. تقدیم به دوستان و همکارانی که گرما بخش مسیر من بودند و در نهایت تقدیم به تمام مادرانی که در اوج درد، زیبا ترین لبخند جهان را به نوزادانشان هدیه کردند.

مقدمه:

من یک ماما هستم اما پیش از آن یک مادرم با قلبی پر از عشق و دو فرزند که تمام زندگی‌ام هستند. در حقیقت دو قلب درونم می‌تپند، دو فرزند، دو دلیل برای نفس کشیدن، دو تکه از جانم که زندگی را برایم معنا کرده‌اند. این کتاب روایت من است از عشق، تولد، ایمان، از لحظه‌هایی که با اشک و لبخند زندگی را لمس کرده‌ام برای همه‌ی مادران، برای همه‌ی ماماها و برای آن دو قلب کوچکی که قلب بزرگ زندگی من هستند. من یک ماما هستم نه فقط کسی که تولدها را ثبت می‌کند، بلکه کسی که لحظه‌های آغاز را با جانش لمس می‌کند. من شاهد اشک‌های مادران بوده‌ام شاهد اولین نفس‌های نوزادان و شنونده‌ی دعا‌هایی که از دل درد زمزمه می‌شوند. هر تولد معجزه‌ای است از جانب خدا. در هر تولد من با خدا نجوا کرده‌ام. با عشق هم‌نفس شده‌ام و با امید زندگی را دوباره آغاز کرده‌ام. این کتاب روایت من است از لحظه‌هایی که زندگی شکل می‌گیرد. از زن بودن، مادر بودن، ماما بودن. سه بعد از عشقی که بی‌انتهاست. من این واژه‌ها را ننوشتم تا فقط خوانده شوند بلکه تا لمس گردند تا آرامش ببخشند تا یادآوری کنند که در

دل هرزن قدرتی است از جنس نور، از جنس ایمان، از جنس عشق، اگر این کتاب را می‌خوانی بدان که تو هم بخشی از این سفر هستی. سفری از دل به سوی دل ... مامایی ادامه‌ی مادری‌ست با دستانی که جان می‌بخشند و قلبی که عشق می‌پراکند. و من هر روز با هرتولد، با هرآغوش، با هراشک یاد می‌گیرم مامایی یعنی مادری کردن برای تمام مادران.

فصل اول: ریشه‌ها و من

ریشه هایم ساده اند اما عمیق، در دلشان عشق است، دعاست و رؤیایی که آرام آرام از دل خاک به واژه تبدیل شد. ریشه هایم را اگر شناسم شاخه هایم هر چقدر هم بلند بی هویت اند. هر درختی پیش از آن که شاخه بزند ریشه می دواند و من قبل از آن که ماما باشم دختر پدر و مادری هستم که دعایشان خاک امن من بود. ریشه ها اگر چه دیده نمی شوند اما مرا در طوفان ها نگه داشته اند. من در خانواده ای مذهبی و پر جمعیت متولد شدم. جایی که نام خدا اولین واژه ای بود که در گوشم زمزمه شد. خانه مان پر بود از صدای اذان، رنگ سجاده، بوی تازه نان که با دعای خیر مادر پخته می شد. روزهای کودکی هم چون نسیمی خوش در حال سپری شدن بودند اما ردشان هنوز روی دیوارهای دلم پابرجاست. بازی هایم در سایه ی حیاطی بود که در آن سجاده پهن می شد. در آن سال ها نماز مادرم و دعاهای پدرم مثل لالایی هایی بودند که روحم را شکل می دادند. من در دل ایمان بزرگ شدم. در آغوش این مادر، در نگاه آرام پدر که مثل پنجره ای رو به امید باز می شد و راز و نیازش با خدا دل خانه را آرام می کرد. آن روز ها گذشته اند

ما ریشه هایشان هنوز در جانم زنده است. مثل نوری که هرگز خاموش نمی شود. ریشه ها یعنی دست های پینه بسته ی پدرم و چهره ی پرچین مادرم. دستانی که پینه هایش نقشه ی تمام سختی هایی بود که او مانع آنها شد تا هرگز با خشونت دنیا روبرو نشوم. آری دستانش امن ترین پناهگاه زندگی من بود و مادرم چهره ای که هرچین و چروک روی پیشانی اش رد پای یک نگرانی، یک دعا در سکوت و هزاران شب بیداری بود. صورت مادرم کتابی بود که من همه روز از آن درس صبوری می خواندم. هر خط روی چهره اش قصه ای از ایثار بود. او با لبخندش تمام دردهای دنیا را از دلم می شست و به من یاد داد که مهربانی تنها زبانیست که همه انسان ها، حتی در سخت ترین لحظات آن را می فهمند. من مدیون آن سال هایی هستم که در سایه ی ایثار والدینم و مهربانی بی حد و مرز آن ها گذشت. روز هایی که آنها از تکه های آرامش خودشان برای من دنیایی امن ساختند. این رنج های خاموش بذر دلسوزی را در قلب من کاشت تا امروز در برابر هر دردی قلبی تپنده داشته باشم. حالا می فهمم تمام آن آرامش کودکی ام بهای آن دستان پینه بسته و چهره پر چین بود.

من دختر مادری هستم که با صبر زندگی را می ساخت و پدری که ستون خانه بود. من در آن خانه یاد گرفتم حرمت نان و نمک بالاتر از هر پست و مقامیست.

پدرم مرد فروتنی بود و مادرم گوش شنوای خوبی برای شنیدن درد دل ها و تمامی اتفاقات روزمره ام موقع بازگشت از مدرسه بود. او تمام حرف های مرا با گوش جان می شنید بدون سرزنش کردن، بدون قضاوت کردن و من هربار بیشتر ترغیب می شدم همه چیز را برایش تعریف کنم همه چیز را... در کنار سایه گسترده ی پدر و مادرم، خواهران و برادرانم بودند. پنج خواهر و دو برادر که من فرزند آخر خانواده و ته تغاری بودم. عاشق بازی کردن و شیطنت های دخترانه که متوجه گذر عمری که همچون ابر می گذشت، نبودم. خواهران و برادران دوست داشتنی که خداوند را هزاران بار به خاطر وجودشان سپاس می گویم. زیرا درس های زندگی از آنان آموخته ام. از یکی معنای حمایت و وفاداری از دیگری هنر چگونه بخشیدن و از آن یکی شجاعت ایستادن در برابر طوفان ها را... ما در کنار هم بزرگ شدیم و هر مشکلی که در مسیرمان بود تبدیل به درسی شد که من را برای رویارویی با دنیای بیرون آماده می کرد. آن ها به من آموختند زندگی یعنی تقسیم کردن

غم ها و دو برابر کردن شادی ها... اگر پدر و مادرم ریشه های من بودند خواهران و برادرانم شاخ و برگ های زندگی ام شدند. روز های کودکی و نوجوانی ما پر بود از خنده های بلند، دعوای کوچک و آغوش های گرمی که هردردی را دوا می کرد. آن دوران با تمام شادی ها، تلخی ها، رنج ها و شیرینی هایش پایان یافت. من هرآنچه که از همدلی و درک متقابل می دانم مدیون آن ها هستم. آن ها در لحظات شکست، تکیه گاه من بودند و در لحظات پیروزی، بلند ترین تشویق ها را نثارم کردند. هرکدام با روش خاص خودشان به من آموختند که چطور با دیگران رفتار کنم و چطور در سخت ترین شرایط لبخندی بر لب داشته باشم. آنها به من آموختند عشق یعنی چه؟ صبوری چگونه است؟ و چگونه می توان در میان تفاوت ها نقطه ای مشترک از مهربانی پیدا کرد.

از وقتی خودم را شناختم عاشق کارهای هنری بودم، عاشق شعر گفتن، عاشق نویسندگی، عاشق طراحی و هرچیزی که به هنر و ادبیات ربط داشته باشد و رنگ و بوی ادبی به خود بگیرد، البته از زیست و شیمی هم خوشم می آمد، بنابراین پس از هم فکری و مشورت با خانواده ام در کنکور تجربی شرکت کردم درس می خواندم و تلاش می کردم تا اینکه در رشته مامایی

قبول شدم. آن‌جا بود که فهمیدم چقدر خدمت کردن به بیماران و کسانی که می‌توانی نیازشان را برطرف کنی و مرهمی بر دردهای آنان باشی لذت‌بخش است. من با سراغ رشته مامایی رفتم نه فقط برای شغل بلکه برای لمس زندگی.

پدرم که سکوتش بلندتر از هر حرفی بود با شنیدن قبولی من در این رشته گفت خدا را شکر و من تمام افتخار و آرامش دنیا را در همان دو کلمه حس کردم. و مادر عزیزتر از جانم که لبخندهای روی صورتش از شادی درونش خبر می‌داد، ریشه‌هایم به من آموختند پیش از آن که «خانم ماما» باشم، دختر همان خانواده‌ای هستم که نجابت را به من ارث دادند. دانشگاه برایم فقط کلاس درس نبود، جایی بود که فهمیدم لمس نوزاد یعنی لمس معجزه‌ای که هر بار تازه است یعنی لمس امید، یعنی لمس ادامه‌ی زندگی ... و من شاهد اولین نفس، اولین گریه و اولین آغوش بودم. در شب‌های بیمارستان گاهی از شدت دردِ مادرها می‌لرزیدم و تمام جانم را استرس و دلهره پر می‌کرد. اولین بار که وارد بیمارستان شدم هم ذوق بود هم ترس، هم شوق یادگیری بود هم دلهره، تلفیقی از احساسات مبهم ... شروع به کارم

مثل قدم زدن روی لبه‌ی یک تیغ بود پر از اضطراب، مسئولیت و لبریز از شوق معجزه.

روزی که روپوش مامایی را بر تن کردم احساس کردم چقدر این لباس سنگین است لباسی که بوی تعهد می‌داد و انگار تمام امید یک خانواده در لحظه‌ی تولد به سرانگشتان من گره خورده‌ست. در آن راهروهای سرد بیمارستان، من ریشه‌هایم را در دعای عاقبت به خیری پدرم پیدا می‌کردم، در نگاه مهربان مادرم که هر صبح مرا بدرقه می‌کرد.

در آن زمان با کسانی آشنا شدم که نگاهشان از جنس محبت و صمیمیت و لبخندشان از عمق جان بود. دوستانی که هرگز مانند آن‌ها را نخواهم یافت و به قول نیما یادشان روشنم می‌دارد و صد افسوس که دیدارشان به دلیل مشغله‌های زندگی هرکداممان به تأخیر افتاده است. پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه دوران طرح مامایی را در بیمارستان شروع کردم. اولین شیفت کاری‌ام را هنوز با تمام جزئیات به خاطر دارم.

مشاوره مادران باردار، مراقبت‌های قبل بارداری، بارداری و پس از زایمان را در درمانگاه و مراکز بهداشت و نیز اورژانس‌های مامایی را در بیمارستان در دوران کارورزی آموخته بودم و اکنون با شروع طرح با تمام این‌ها روبه‌رو

بودم و در حقیقت کار اصلی و همه روزه‌مان شده بود. شیفت‌های در گردش و شلوغی بخش زایمان و استرس بالای کار، گاهی بسیار خسته‌کننده و طاقت‌فرسا می‌شد اما من و دوستانم گاهی حتی در اوج خستگی و شلوغی بخش و در شیفت‌های سنگین شب، موردی هرچند کوتاه برای خندیدن و خنداندن یکدیگر پیدا می‌کردیم و از خنده ریشه می‌رفتیم (البته بدون تمسخر دیگران)

و این درست مثل اکسیری بود که تمام آن خستگی‌ها را از جانمان به در می‌کرد و انگار روح تازه‌ای به ما می‌بخشید و انرژی‌مان را برای ادامه کار دوچندان می‌نمود. البته در این میان کسانی هم بودند که چشم دیدن ما و لبخندهایمان را نداشتند به ظاهر همکار بودند اما همراه نه. کار مامایی برایم ارزشمند بود چون با وجود تمام سختی‌هایش در نهایت منجر به لحظه‌ی شیرین تولد نوزاد و نیز دعای خیر مادران می‌شد و این برایم حائز اهمیت بود.

به همین خاطر شیفت‌های فشرده بخش را با جان و دل پذیرا بودم ... ناگفته نماند که چاره‌ای هم جز پذیرش نداشتم چون نیروهای طرحی به قول

مسئول بخش زایمان که بسیار جدی بود، تنها چیزی که باید می گفتند «چشم» بود.

لحظات ناب متولد شدن مخلوق خدا بسیار زیبا بود و اینکه یک ماما قبل از مادر اولین کسی باشد که نوزاد را در آغوش می گیرد، زیباتر. نگاه کردن به چهره معصومانه شان، بغض کردن هایشان، گرم و خشک کردنشان، لباس پوشاندنشان، ثبت اثر انگشت پاهای کوچکشان و فشردن دستان من با دستان کوچکشان و ... و ... و این ها زیباترین حس های دنیا بودند. و من حس زیبایی کمک در تولد نوزادان را طی چند سال تجربه کرده ام، در حقیقت، یعنی هر بار که نوزادی متولد می شد، هر بار که صدای گریه اش را می شنیدم، انگار دنیا دوباره شروع می شد ...

پایان فصل اول

ریشه‌ها یعنی خاطراتی که فراموش نمی‌شوند حتی وقتی هزار بار از آن‌ها عبور کرده‌ای و من از دل همان ریشه‌ها واژه شدم، نفس شدم، ماما شدم،
مادر شدم ...

تولد، زمینی‌ترین حادثه‌ای است که بوی بهشت می‌دهد و آغوش ماما اولین
ایستگاه زمینی مسافران آسمان است.